

به نام خدا
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۴۷، غزل ۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا گوهر و گنج حضور تو را دریافتن، لذت بی‌کرانه‌ایست که حاصل این دید در بیرون همه عشق است و سرور، لطافت و شادمانی که در عقل کوچک ذهن نگنجد و از این شادی و شمع در عجب تا سببی پیش آورد و در اسباب دنبال علت بگردد، اما فضای عشق رها و فارغ از چند و چگونگی.

فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو
با طرب است جام تو، با نمک است نان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و فقط با مستی این فضا، با جاری شدن عشق، فتنه بر اندام سست همانیدگی‌ها می‌افتد و خاک وجودی انسان دستخوش تحولی شگرف و نمکین و معنای زندگی پرده از نقاب برمی‌گیرد.

مُرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که می‌فاش کند نهان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و هر جانی را حالات این فضا باید تا سرخوشی و شادی بی‌سبب در جانش معنا یابد و گشوده شود، اما چه می‌شود که از دیده‌ها در حجابی، درمی‌یابی و دریافته نمی‌شوی که از ظلمت چشمان همانیده در پرده‌ای.

قرآن کریم، سوره الانعام (۶)، آیه ۱۰۳

-لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ.
او را هیچ چشمی درک ننماید و او همه بینندگان را مشاهده می‌کند و او لطیف و نامرئی و آگاه است.

بوی کباب می‌زند از دل پرفغان من
بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بوی شراب عشق تو راه همانیدگی‌ها را می‌زند و انسان را سرانداز می‌کند در انداختن همانیدگی‌هایی که چون جان بر او چسبیده بود، گاه با رضا و گاه با اکراه می‌اندازد و شاید در انداختنش درد هشیارانه‌ای سخت را تجربه می‌کند، اما شراب تو هر دم می‌رسد و دل کباب را صفایی می‌بخشد، دردها برمی‌خیزد و شادی و سرور می‌ماند.

بهر خدا بیا بگو، و نه پهل مرا که تا
یک دو سخن به نایی برده‌ام از زبان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و چقدر جان مشتاق دیدار روی دوست، اگر به دمی لذت و حالات حضورش درک و دریافت شود که طوطی طبعش شکرین می‌شود و می‌آفریند و او در این حال قدرت خالق خویش را به نظاره می‌نشیند که نایب است و جانشین و خلیفه خداوند و فقط این گونه خلاقیت و آفرینندگی خداوند از او می‌تراود و خلیفه‌الله معنای حقیقی خود را می‌یابد.

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و آن‌گاه دیگر خوشی جهان سست آفلین، هر دم او را به بازار دنیا نمی‌کشاند که خلوتی با یار دارد و دو جهان برای دیدار دوست به رضا پیشکش می‌کند.

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بهشت وعده داده خداوند مومنین را، تسلیم شدگان حقیقی را، بهشتیست که به روایتی از حضرت رسول نه چشمی آن را دیده و نه گوشی شنیده و نه بر ذهن انسانی خطور کرده است، چراکه نعمت و برکت فضای عدم و تسلیم است که همه رحمت اندر رحمت است.

هر نفسی بگوئیم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و عقل جزوی و حسابگر ذهن که هر دم در تدارک هرچه بیشتر بهتر و از ترس غم در غم رفته، خود را از غم‌های حقیر رها می‌بیند که:

خود من جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظ رسول خوانده‌ام
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

هر سَخَرِی چو ابر دی بارم اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و چه لذت بی‌کرانه‌ایست در حضرت حضور خداوند طی طریق کردن که غم‌ها را به جان می‌کشد و می‌خرد که لذت بی‌کرانه را دریافته، ناز برمی‌خیزد و سراسر نیاز می‌شود.

مشرق و مغرب ار روم، و ر سوی آسمان شوم
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و جلال و شکوه خداوند بر آستان جان عاشق چنان می‌بارد که مشرق و مغرب وجود خویش و جهان را در راستای طلب خویش قربانی می‌کند تا نشان او را دریابد که نشان زندگی، «اوست» و جز «او» نیست.

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

آن‌گاه از مرتبه دانشمندی و «می‌دانم» آهسته و شرمین پایین می‌آید و تمام دانسته‌هایش را «لا» می‌کند، توبه می‌کند و بی‌زار می‌شود از هستی موهومی خویش و اینک نهایت طلب او برای خاموشی ذهن، اقرار به «نمی‌دانم»، از کار افتادن عقل سر و با چشم سر دیدن است.

از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام
سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و انسانی که در طلب عشق تو ای خداوند راستین می‌شود، پرهیزکار می‌شود که می‌داند همانندگی جدیدی راه به مرکزش یابد، چراکه زمین وجودی او دستخوش زمین‌لرزه‌ای مبارک گشته، همواره بر رضای دوست می‌تند و چشم بر درگاه او تا میان خوف و رجا، گاه شکسته و نالان رود و گاه از برکات فیض حضورش در شادی و طرب.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و این‌گونه هر روز بر طلب او افزون‌تر که ذره‌ای از می او چشیده و می‌های این جهانی رنگ باخته، حلاوت بودن در حضور حضرتش جانش را عاشق و بی‌قرار و او خود نمی‌داند به کجا می‌رود که همواره با چشم و عقل بی‌چند و چگونگی می‌رود.

شیر سیاه عشق تو می‌کند استخوان من
نی تو ضمان من بدی، پس چه شد این ضمان تو؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

در این سفر سخت از علی تا ثری لطف و کرم و احسان خداوند بدرقه راه، اما جان در بند دام همانیدگی‌ها سخت فرورفته، آن‌گاه که چشم از این افسانه می‌گشاید یاد دیار مألوف خویش که:

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می‌نروم
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

اما جان در این سفر می‌بزد و باز باهنری و باخبری برمی‌گردد که استخوان‌های جان گرفته از گناه همانیدگی‌ها در آتش عشق می‌سوزد و به دیار و حقیقت وجودی خویش بازمی‌گردد. باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری.

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و دشمن حقیقی انسان همواره در درون او که از چنین لذت بی‌کرانه‌ای او را محروم کرده و همواره بر این فضا و وحدت رشک می‌ورزد و حسد می‌برد و هر دم و هر لحظه فقط و فقط در پناه فضای گشوده و مرکز عدم باید آویخت.

-بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
به نام خداوند رحمتگر مهربان
-قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ
بگو پناه می‌برم به پروردگار سپیده‌دم. در فضای گشوده
-من شر ما خلق
از شر آنچه آفریده. از ظلمت و جهل مرکز همانیده
-ومن شر غاسقٍ إذا وقب
و از شر تاریکی چون فراگیرد. که دامن انسان را می‌گیرد.
-ومن شر النفاثات فی العقد
و از شر دمنده‌گان افسون در گره‌ها که مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی محصول کارگاه ذهن است.
-ومن شر حاسدٍ إذا حسد
و از شر هر حسود آنگاه که حسد ورزد. که به موازات ادعای بلی در روز الست به وسوسه‌های ذهن آزموده می‌شویم.

آری:
قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

والسلام
-با احترام: سرور از شیراز